کافه

عباس صفاری

عبـاس صفاری شـاعر سرشـناس ایرانی در سـال ۱۳۳۰ در یزد متولد شـده و در تهران پرورش یافته‌اسـت. خدمت سپاهی را به درخواست خود در بلوچسـتان می‌گذراند. پس از خدمت سپاهی به استخدام بهداری اداره راه در می‌آید و باز هم به درخواسـت خود دو سـال دیگر را در مناطق دور افتاده‌ای مانند دشت مغان و بندر جاسک به کار می‌پردازد. وقتی حس می‌کند به اندازه کافی خاک آن جاده‌ها و روستاهای پرت افتاده را خورده است از کار بهداری اسـتعفا داده و در تابسـتان ۱۳۷۶ به قصد ادامه تحصیـل به غرب می‌رود و اکنون قریب سی سال است که مقیم شهر لانگ بیچ در کالیفرنیاست.

رشـته تحصیلی او هنرهای تجسمی است که پیش از گرفتن مدرک آن ترک تحصیل کرده و به کار آزاد روی می‌آورد. کارنامه ادبی-هنری او با شـعر و ترانه آغاز می‌شـود، سر از طراحی و نقاشـی درمی‌آورد و دیگر باره به شعر بر می‌گردد.

اولین مجموعه شـعر او با عنوان «در ملتقای دسـت و سـیب» در سال ۱۹۹۲ در کالیفرنیـا چـاپ می‌شـود که جایـزه ادبی باران را بـرای بهترین مجموعه شـعر چاپ خارج از کشـور در آن سـال به خود اختصاص می‌دهد. در ایران آن روزگار اما هنوز نام و نشـانی از او و شـعرش در مطبوعات نیست و احیانا اگر نامی از او برده شـود، در رابطه با ترانه‌هایی اسـت که در نوجوانی برای فرهاد مهراد، گیتی پاشـایی و دیگر خوانندگان پاپ نوشته است.سومین مجموعه شعرش را با عنوان « دوربین قدیمی و اشعار دیگر » در تهران منتشر می‌کند و همان سال جایزه شعر امروز ایران (کارنامه) به آن تعلق می‌گیرد.

پس از موفقیت دوربین قدیمی به توصیه مجید روشنگر همکاری اش را با انتشـارات مروارید آغاز می‌کند که حاصل آن تا کنون پنج مجموعه شعر و سه کتاب ترجمه شعر سرایندگان کهن مشرق زمین بوده‌است. دفتر « کبریت خیس » که هم‌اکنون چاپ هفتم آن وارد بازار شده، یکی از همین دفاتر است. صفاری از شاعران تأثیرگذار بعد از انقلاب است که به رغم دوری از ایران سهم به سزائی در تثبیت زبان ساده و محاوره‌ای در شعر سال‌های اخیر داشته‌است.

شـعرهای عباس صفاری تـا کنون بـه چندین زبان مختلـف از جمله انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، اسپانیائی، عربی و کردی ترجمه شده‌است. مجله فرانسـوی زبان (تهران ریویو) در یکی از شماره‌هایش بخش ادبیات خود را به معرفی و ترجمه اشعار او اختصاص داده است. شعر بلندی نیز به نام هبوط یا (حکایت ما) دارد که ترجمه انگلیسی اش چندین سال در کتاب درسی رشته ادبیات دانشگاه در آمریکا بوده‌است.

نگاهی به تاریخ مجموعه شـعرهای منتشـر شـده عباس صفاری نشان می دهد که او هر چهار، پنج سـال یک بار مجموعه شـعری منتشـر کرده و برخلاف بسـیاری دیگر از شـاعران امروز، اصراری برای این که هر سال دفتر شعری از او منتشر شود ندارند. «مثل جوهر در آب» آخری کتاب شعر صفاری اسـت که شعرهای سال های ۱۳۹۲- ۱۳۸۶ او را در برگرفته و سال ۹۳ نشر مروارید منتشر کرده است.

ویژگی های کلی شـعر صفاری را می توان در شعرهای این مجموعه هم دید، اما زبان او در این شعرها گرایش بیشتری به زبان محاوره پیدا کرده است. بـا عباس صفاری دربـاره کتاب «مثل جوهـر در آب» و ویژگی های مختلف شعرهایش گفت و گو کرده ایم.

صفاری در جایی درباره شعر روایی می گوید: «گذشته از شعر کلاسیک خودمـان بخش عظیمی از اشـعار مدرن غرب روایی اسـت. از آلن پو و والت ویتمن بگیرید تا آلن گینزبرگ و چاترلر بوکوفسکی که روایت جایگاه برجسته ای در اشعارشـان دارد. متاسفانه شـعر مدرن ما هنوز آن گونه که لازم است به اهمیت و کاربرد اسـتعاره در شـعر پی نبرده است. آنچه یک متن روایی را تبدیل به شعر می کند، استعاره است.

از تشـبیه و تصویـر و نمـاد جنـاس و دیگر اسـباب و ادوات شـعر در متون داسـتانی نیز اسـتفاده می شـود و به کار گرفتن آنها امکان دارد ظاهر شـاعرانه ای به متن بدهد، اما لزوما متن روایی را تبدیل به شـعر نمی کند. روایت اگر مانند «زمستان» اخوان و «اسب وحشی» منوچهر آتشی استعاره ای را در خود پنهان کرده باشد، شعر است و در غیر این صورت داستان و حکایت منظوم.»

او درباره الهام در شـعر می گوید: « در فرهنگ غربی از دیرباز شـعر را اهدایی میوزها و خدایان می دانسـته اند. در شرق نیز شعر و تاملات شاعرانه حاصـل نظرکردگـی بوده اسـت که تقریبا همـان معنی را مـی دهد. گمان نمی کنم هیچ کدام پایه علمی درسـتی داشـته باشـد. الهام نیز مانند شعر تعریف ناپذیر است، اما هرچه هست سرچشمه اش باید در ناخودآگاه هنرمند باشـد. من در اکثر اوقـات قلم را که بر می دارم دقیقـا نمی دانم چه خواهم نوشـت. امیدم به تداعی هاسـت که در مرحله ای از این سفر بی نقشه جرقه بزند. و حسـی را بیدار کند. شـاید الهام آن جرقه تعریف ناپذیر باشد. به بیش از آن اعتقادی ندارم.»

در ادامه شعری از این شاعر را می خوانیم:

نمی دانم
تاثیر خنده های توست
یا ورفتن با گل های باغچه
که آینه مدتی است
جوان تراز
پارسال نشانم می دهد

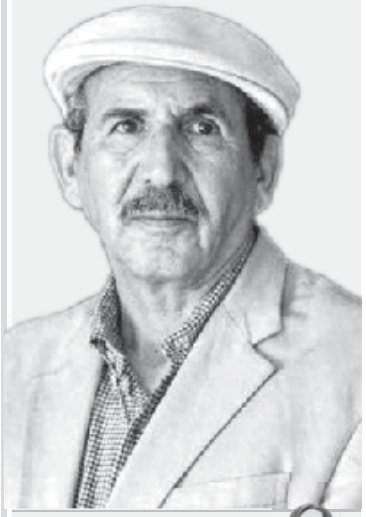

دبیر صفحه شعر:
محمد شیرازی Haghnavard@gmail.com

علیرضا عباسی

در حوصله برف نیست
ساعت‌ها روی زمین بنشیند
به آفتاب زل بزند
خیابان‌ها آب می‌شوند
با مشتی برف
پای درختی
در انتظار سرودی کوچک
روزهای دیگری
از پنجره می‌گذرد
سرود کوچک را می‌شنوم
آن‌چنان که هر انسان دیگری
هنگام دوست داشتن

حمیدرضا شکارسری

این برف تمام مدارس را تعطیل می‌کند
این برف تمام راه‌ها را می‌بندد
این برف تمام دیدارها را به عقب می‌اندازد
این برف تمام پروازها را لغو می‌کند
این برف اما
با تمام سپیدی
هیچ جنگی را به تاخیر نمی‌اندازد

مژگان عباسلو

بیا با هم گم شویم
من در لباسهای گشادم
تو در خیالاتت
من کفشهای پاشنه بلندم را دور می‌اندازم
تا تق تق خوشبختی‌ام پاسبان ها را خبر نکند
تو کتابهایت را
چرا که برای دوست داشتن من
به قلب نیاز داری نه علم،
بیا با هم فرار کنیم
از تنهایی
که در لباسهای گشاد جا برایش بیشتر است...

سید حمیدرضا برقعی

روی پیشانی بختم خط به خط چین دیده ام
بس که خود را در دل آیینه غمگین دیده ام
مو سپیدم، مو سپیدم، مو سپیدم، مو سپید
گرگ باران دیده هستم، برف سنگین دیده ام
آه یک چشمم زلیخا، آن یکی یعقوب شد
حال، یوسف را ببینم با کدامین دیده ام؟
آشنا هستی به چشمم صبر کن، قدری بخند
یادم آمد، من تورا روز نخستین دیده ام
بیستون دیشب به چشمم جاده ای هموار بود
ابن سیرین را خبر کن، خواب شیرین دیده ام

کامران رسول زاده

تکیه داده ای به دیوار و...
می خندی!
انگار نه انگار که تو
توی عکسی...
و من ،
آویزان این زندگی بی تو!

احسان پرسا

هـر سـال
روز تـولـدم،
شمـع‌هـای بیشتـری
بـرایـم
اشـک مـی‌ریـزنـد . . .

ایمان مختار

از سیاهی
تا سیاهی
چشمانم به نور عادت ندارند
چراغ قوه ی نصیحت هایت را
خاموش کن
شاید بر این پرده ی تاریک
فیلمی به نمایش درآمد

مهدیه لطیفی

بعید است
سلام هایی
که از خیرشان گذشتیم
از ما بگذرند
لا اقل
رد که می شوی
از کنارم
بی هوا بگو : دوستت داشتم
و تا برگشتم
لا به لای جمعیت
گمشده باش

سعید بیابانکی

با من چه کرده است ببین بی ارادگی
افتاده ام به دام تو ای گل به سادگی
جای ترنج، دست و دل از خود بریده ام
این است راز و رمز دل از دست دادگی
ای سرو! ذکر خیر تو را از درخت ها
افتادگی شنیده ام و ایستادگی
روحی زلال دارم و جانی زلال تر
آموختم از آینه ها صاف و سادگی
با سکّه ها بگو غزلم را رها کنند
شاعر کجا و تهمت اشراف زادگی ....

امشـب به حال زارخـودم گریه مـی کنم
با ناله ی سـه تـارخودم گریـه مـی کنم
مانـنـد گـرد بـاد پریشـان وبـی قـرار
همـواره درمـدارخـودم گریـه مـی کنم
هرشـب کنـارآینه هـا ضجه مـی زنم
ازبخـت وروزگارخـودم گریـه مـی کنم
مانند مادری که به داغی نشسـته اسـت
چون شـمع برمزارخودم گریه مـی کنم
درلابـه لای خش خش پاییـز، بی صدا
بـر فصـل بـی بهـارخـودم گریه مـی کنم

دانیال رحمانیان

مسعود جعفری

برای روح غریبم صدایتان خوب است
شنیدن نفس آشنایتان خوب است
بدون فاصله با من همیشه صحبت کن
نبند پنجره را چشم هایتان خوب است!
قرار بود از این راه رفته برگردی
درون سینه ام انگار جایتان خوب است
مرا به عصر دو فنجان داغ دعوت کن
عزیز طعم دل انگیز چایتان خوب است
غروب ها که دلم تنگ و آسمان ابری ست
چقدر پرسه زدن در هوایتان خوب است...
دلم عجیب گرفته ست... نا خوشم بانو
کمی قدم بزنم پا به پایتان خوب است...

علی حیات بخش

یک لحظه زندگی تو از دست می رود
وقتی کسی که هستی تو هست می رود
شاید که اندکی بنشیند کنار تو
اما کسی که بار سفر بست، می رود
از کـمترین تکان تَنش رنج می کـشی
وقتی که پیش ازین به تو گفته ست می رود
آن کس که دل برده، تو پا هم بیژی اش
چون طفلی از کنار تو با دست می رود
«رفتن» همیشه راه رسیدن نبوده است
گاهی مسیر جاده به بن بست می رود

کاظم بهمنی

درد یک پنجره را پنجره ها می فهمند
معنی کور شدن را گره ها می فهمند
سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین
قصه ی تلخ مرا سرسره ها می فهمند
یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن
چشم ها بیشتر از حنجره ها می فهمند
آنچه از رفتنت آمد به سرم را فردا
مردم از خواندن این تذکره ها می فهمند
نه نفهمید کسی منزلت شمس مرا
قرن ها بعد در آن کنگره ها می فهمند

محمدرضا عبدالملکیان

جز این درخت
چیزی نمی گویم و
جز این پرنده
چیزی نمی خواهم
راحتم بگذارید
بی کتاب و کلمه
به کوهستان بر می گردم
به همان آغاز
که فقط گندم بود و
آدم بود

روح الله اکبری

سکوت کردی و این اول شنیدن بود
سکوت کردن تو لب گشودن من بود
به چشم های تو سوگند می خورم که دلم
به بازگشتن تو، ماندن تو، روشن بود
من و تو در نظر دوست چون گلیم و بهار
همین علاقه ی ما خار چشم دشمن بود
ببین حکایت انسان و عشق دور از هم
حکایت تن بی جان و جان بی تن بود
تو دل بریده ای از من چنان که رود از کوه
سرت بلند! که روزی به شانه من بود...

نسیبه عابدی تهرانی

پرنده می شوم اما تفنگ نزدیک است
سکوت می کنم آهنگ جنگ نزدیک است
صدای کودکی ام در همیشه جا مانده
دوباره قلب من و دست و... سنگ نزدیک است
به ماه بودن من دل نبند، بعد از این
کمین و پنجه ی مشتی پلنگ نزدیک است
و کوچه کوچه دلم را به باد بخشیدم
شبی که جرئت مرگی قشنگ نزدیک است
تو مثل موج رها، من شبیه شاعرها
تو می روی و دلی تنگِ تنگ نزدیک است

رسول پیره

از بین دوستانم کسی است
که قلبش، قلبش، قلبش برای همه می‌زند
حتی برای دستگاه شوک بیمارستان
در بین دوستانم کسی است
که فراموشی دارد
او را به هر نامی که صدا بزنی برمی‌گردد.
آنها که زودتر از دنیا رفته‌اند
زیبایی بیشتری را با خودشان بردند
و آن که آخر از همه رفت
مو و دندان کمتری داشت
دارم لیستی از دوستانم تهیه می‌کنم
دارم قفلِ در را عوض می‌کنم.

ایرج تمجیدی

پاییز که می شود
خوشحالم
ریزش برگ ها
مرا به تو نزدیک تر می کند
پنجره ی اتاقت از لابلای درختان معلوم نبود...

رسول یونان

بارانی که روی این شهر می بارد
یک شب
روی استانبول نیز خواهد بارید
همین طور که روی لندن
پراگ
و یا باکو
هر کجا باشی
یک شب
به یاد نخستین دیدار
دل تو نیز خواهد شکست
مثل دل من
زیر بارانی که از ابر خاطره ها می بارد

غلامرضا طریقی

به بر و بحر نخواهی دید کسی چنین که منم آتش
دو سوم بدنم آب است، تو سوم بدنم آتش
نهنگ شعله‌وری هستم که می‌توانم اگر باشی
میان آبی اقیانوس محیط را بزنم آتش
چه کرده داغ تو با قلبم که با تبیدن این کوره
رسوخ کرده به جای خون، به پاره‌های تنم آتش؟
چه کرده‌ای که من آرام میان پیله‌ی ابریشم
چو اژدها شوم و یکسر بریزد از دهنم آتش؟
چه دوزخی‌ست حیات من که روز واقعه هم حتی
بعید نیست که چون ققنوس، برآید از کفنم آتش
زهی زبان پر از قندی، که سوخت جان مرا چندی
نداد آب حیات اما، نهاد در سخنم آتش

حسن صادقی‌پناه

شکوفه کن، بگشا باغ ارغوانت را
بخند تا که نبینم غم نهانت را
بخند ای پری مه‌گرفته! می‌دانم
نگاه عاشقم آزرده کرد جانت را
مرا ببخش که با این هوای توفانیم
شکسته‌ام پروبال پرندگانت را
مرا ببخش که این ابرهای ناآرام
به هم زد آبی آرام آسمانت را
مرا ببخش که باران نابهنگامم
شکست ساقه‌ی نیلوفر جوانت را
اگر که خواستم از این به بعد می‌گیرم
فقط ز دسته‌ی پروانه‌ها نشانت را
مرا ببخش عزیزم! خدا نگه‌دارت!
نبینم ای گل غمگین من خزانت را

عمران میری

من و این شعر غریبانه تر از هم هستیم
بی پر و بال تر از عالم و آدم هستیم
ما دوتاییم، دوتا عشق، دوتا پاییزیم
بیش از اینیم، ولی پیش شما کم هستیم
تپش ناقص قلبیم و فشار عصبی
پس طبیعی ست که ما درد مسلم هستیم
داغ عشقیم که از دور نمای دلمان
مثل دیوار فرو ریخته ی «بم» هستیم
شاخه های خم و پوسیده و آفت زده ایم
شاخه هایی که به روی خودمان خم هستیم
تیشه دادید که ما ریشه ی خود را بزنیم
صحبت عشق میان است -جهنم- هستیم

سارا محمدی اردهالی

صدای ساییده شدن به کلیدهای دیگر
دیوانه‌ام می‌کند
در این جیب تنگ و تاریک
کلید خانه‌ی مادربزرگ شده‌ام
خانه را کوبیده‌اند
مادربزرگ مرده
چرا مرا از این حلقه درنمی‌آوری؟